

نیایش گنجشک‌ها



انتشارات هیلا: ۱۱۷

سرشناسه: صالح‌نژاد، آرزو، ۱۳۵۷ -
عنوان و نام پدیدآور: نیایش گنجشک‌ها/ آرزو صالح‌نژاد.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۵۴۴ ص.
فروست: انتشارات هیلا؛ ۱۱۷.
شابک: ۷-۳۰-۶۶۶۲-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۱۳۱
رده‌بندی دیویی: ۸۸۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۰۱۸۶۱۹

نیایش گنجشک‌ها

آرزو صالح‌نژاد



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۸۵۲ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

آرزو صالح‌نژاد

نیایش گنجشک‌ها

چاپ اول

۲۷۵ نسخه

۱۴۰۲

چاپ پاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷ - ۳۰ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6662 - 30 - 7

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

سپاس از

مژگان (لاله) زارع

که با هنرمند کوچک درونم مهربان بود.

تقدیم به

شما، که با بذل لحظه‌های عمرتان به من اعتماد می‌کنید.
این خلوت روشن پیشکش به شما تا در حریم
آن به خوبی‌ها بیندیشید....

فصل اول

حملهٔ پنیک... تشخیص حال بد فروغ برای شفا آسان بود، ولی پزشک شیفت و متخصص زنان تشخیص قطعی را منوط به نظر متخصص مغز و اعصاب کرده بودند. آن شب گرم تیرماهی شفا ترجیح داده بود فروغ شکوهی را به بیمارستان محل کار خودش برساند. هرچه بود کارکنان آنجا آشنا بودند و او می‌توانست روی کمکشان حساب کند. نیم‌ساعتی می‌شد که فروغ را به شهرداد شکوهی برادر بزرگش سپرده و خودش کارهای پذیرش و بستری او را انجام داده بود. حالا، کیسهٔ داروهای فروغ در دست، از داروخانهٔ بیمارستان برمی‌گشت.

دکتر خشایار حاتمی همان ظاهر جذاب ده سال قبل را داشت، فقط موهایش کمی سفید شده بود. شفا از همکاران بخش اداری شنیده بود جراح و متخصصی که سال‌ها قبل در همین بیمارستان طرحش را گذرانده بوده دو روز قبل آمده، به بخش مغز و اعصاب. شفا بعد از ده سال دوباره او را می‌دید. دکتر حالا در ایستگاه پرستاری بود. او به پرونده‌ای که در دست داشت نگاهی گذرا انداخت و با خوش‌رویی نکته‌های تخصصی را برای پرستارها توضیح داد.

شفا کنار ایستگاه پرستاری گفت: «سلام دکتر! وقت بخیر... می‌شه بفرمایین وضعیت مریض من چطوره؟»

دکتر رو به شفا گفت: «سلام خانم برزگر... فکر نمی‌کردم بعد از این همه سال دوباره ببینمت!»

شفا کیسه دارو را دست به دست کرد و گفت: «منم خوش‌وقتم و بابت تخصص به تون تبریک می‌گم... من همراه فروغ شکوهی‌ام. ظاهراً امشب باید بمونه. می‌شه بگین تا کی باید بستری باشه؟»

دکتر به ساعتش نگاه کرد و لبخند زنان گفت: «وضعیتش استیبله... ولی حملهٔ پنیک در وضعیتی که بیمار بارداره احتیاط رو واجب می‌کنه... امشب باید تحت نظر بمونه... من باید برم. یه ربع دیگه تو پارکینگ می‌بینمت. صحبت می‌کنیم.»

دکتر پرونده را روی پیشخوان گذاشت و شفا به اتاق فروغ رفت. شهردار داشت آهسته با گوشی حرف می‌زد. شفا پرده را کشید و کمی اتاق را مرتب کرد.

شهردار وقتی تلفن را قطع کرد گفت: «خانم برزگر، فرانک تو راهه... داره می‌آد که پیش فروغ بمونه. شما رو می‌رسونم خونه... بچه‌ها با شما راحت‌تر کنار می‌آن.»

شفا چرخید و به فروغ نگاه کرد که ظاهراً به خوابی عمیق رفته بود. برجستگی شکمش زیر پتوی آبی پنهان شده و موهای فرش روی بالش ریخته بود. شفا خسته گفت: «من باید با دکتر فروغ صحبت کنم. ممکنه چند دقیقه‌ای معطل بشین آقای شکوهی.»

«چیزی شده؟»

«نه، دکتر زنان از نتیجهٔ سونوگرافی و نوار قلب کاملاً راضی بود. الانم متخصص مغز و اعصاب رو دیدم. من که رسیدم داشت می‌رفت. انگار عجله داشت. قرار شد یه ربع دیگه دوباره ببینمش.»

«لازمه منم باشم؟»

«فکر نمی‌کنم.»

«پس جلوی بیمارستان منتظر می‌مونم.»

شهراد زودتر از او اتاق را ترک کرد. شفا کیفش را از روی میز برداشت. چراغ‌ها را خاموش کرد، بجز لامپ کوچک و کم‌نور بالای تخت را. از اتاق بیرون رفت و به پرستار پشت استیشن سفارش کرد مراقب فروغ باشد تا خواهرش برسد. پرستار دیگری از اتاق استراحت بیرون آمد و گفت: «نگران نباش شفا... ما هستیم دیگه... ساندویچ می‌خوری؟»
شفا به نشانه نفی سر تکان داد.

پرستار با دهان پرگفت: «تمیزه... خونگیه!»

پرستارهای شیفت شب همه آشنا بودند و حضورشان کمی خیال شفا را راحت می‌کرد. پلاستیک ساندویچ خانگی را آرام پس زد و در جواب تعارف پرستار تشکر کرد و گفت باید زودتر برود و دکتر حاتمی را ببیند. در راهروی ورودی بخش زنان به نگهبان پیر توضیح داد که همراه فروغ شکوهی است و دارد می‌رود تا همراه دیگر بیمار بیاید. اسم فروغ شکوهی را دو بار واضح تکرار کرد تا در ذهن نگهبان پیر بماند.

با ورود به پارکینگ نیمه‌تاریک و خلوت بیمارستان تازه متوجه موقعیت خودش شد. از تنهایی ترسید. با خودش گفت: «این جا چه غلطی می‌کنی شفا؟!» بی‌اختیار برگشت داخل آسانسور و دکمه طبقه دوم را زد. به محض بازگشت به طبقه دوم روی شماره شهراد ضربه زد. تماس برقرار شد. شمرده گفت: «آقای شکوهی، فکر می‌کنم بهتره شما هم باشین... دکتر خواهرتون داره می‌ره. می‌تونین بیاین پارکینگ؟»

«چند دقیقه دیگه اون‌جام... فرانک هم اومده داخل بیمارستان.»

«اوکی، من دارم می‌رم پایین.»

مکالمه‌شان که تمام شد، پشیمان شده بود. نبایدست از او کمک می‌خواست. اما پیش خودش توجیه کرد: «تنهایی نمی‌تونستم تو اون پارکینگ بمونم... فرانک هم که بایست به فروغ رسیدگی می‌کرد.»

ولی قانع نشد. کاش توی همان بخش همراه دکتر می‌رفت تا در جای مناسبی حرف بزنند. آخرین بار کی دچار چنین بلاهتی شده بود؟ ده سال قبل... در زیرزمین تولیدی مبل‌مان شکوهی!

یادآوری آن خاطرهٔ نفرت‌انگیز داشت بیچاره‌اش می‌کرد. کاش فرانک زودتر می‌رسید تا خودش پیگیر وضعیت خواهر مریضش شود. اصلاً چرا تنها کسی که در این شرایط می‌توانست به او متوسل شود شهردار شکوهی بود؟ آدم قحط بود؟ خودش چرا این‌همه ترسو و محتاج بود؟

خشمی سرکش ضربان قلبش را بالا برد. با احتیاط اطرافش را نگاه کرد. هیچ‌کس جز خودش منتظر آسانسور نبود. شکلات تلخی از کیفش بیرون آورد تا جلو دل‌ضعفه‌اش را بگیرد. دکمهٔ بزرگ سربی را فشرد و درهای آسانسور باز شد. نفس بلندی کشید. وارد آسانسور شد و دکمهٔ پارکینگ را زد.

وقتی داخل پارکینگ شد، به‌کندی چند قدم برداشت. ظاهراً جز خودش کسی در پارکینگ نبود. بی‌هدف جلو رفت. بعد برگشت. اطرافش را کاوید و این بار در جهت مخالف قدم برداشت. چراغ‌های ماشین اسپرتی روشن شد و کسی از آن بیرون آمد. چهرهٔ خندان دکتر حاتمی را تشخیص داد. عمیق نفس

کشید و سلام کرد. دکتر چند قدم جلو رفت و گفت: «مطمئن نبودم بیای.» شفاگوشی را بین پنجه‌اش فشرد و گفت: «بایست در مورد مریضم حرف می‌زد. شرایط روحی‌ش بحرانیه. تازگی‌ها خواهرزاده‌ش رو از دست داده. هنوز یه ماه نشده. فکر می‌کنین لازمه که...؟»

دکتر با نگاهی دقیق پرسید: «گفتی چه نسبتی با هم دارین؟»

«دو ستمه.»

«نگران نباش. همهٔ دستورات لازم رو تو پرونده‌ش منعکس کرده‌م... از

خودت بگو.»

«بله؟!»

«انتظار نداشتم بعد از این همه وقت که برمی‌گردم به این بیمارستان دوباره ببینمت. ظاهرهٔ خیلی عوض شده... حسابی غافلگیرم کردی. از بچه‌ها شنیده‌م مددکاری خونده‌ای و همین‌جا مشغولی... تبریک می‌گم.»

«ممنونم.»

دکتر قدمی جلو رفت و گفت: «کار خوبی کردی. اون شرایط اصلاً در حد

تو نبود... وقتی می دیدمت که توی بخش می چرخ می چرخدی و چرخ دستی غذا رو هل می دی واقعاً متأسف می شدم... یه معصومیتی تو صورتت بود که هیچ وقت فراموشم نشد... امروز که دیدمت، یادم اومد که اون وقتاً چقدر می خواستم.»

شفا حس کرد خون در رگ‌هایش منجمد شده. نایی برای واکنش نشان دادن نداشت. پاهایش انگار به کف پارکینگ چسبیده بودند. بی اختیار روی صفحه گواشی انگشت کشید، روی شماره شهردار ضربه زد. او با اولین بوق جواب داد.

شفا با گلولی خشکیده پرسید: «کجایی؟»
«جلو آسانسور.»

«رسیدین پایین، بیاین سمت چپ... بعد از ستون دوم، شماره هفده...
دکتر حاتمی این جاست.»

«چیزی شده؟ من همین الان...»

صدای ضبط شده‌ای گفت: «لطفاً مانع بسته شدن در نشوید.»

تماس قطع شد و شفا عقب عقب رفت. دکتر بی پروا ادامه داد: «همین نگاه بود که هیچ وقت ولم نکرد. باور بکنی یا نه، من خیلی وقتاً بهت فکر می کردم. امروز خیلی خوشحال شدم که باز دیدمت، اونم تو شرایطی که خودت رو بالا کشیده‌ای... لیاقت تو بازم بیشتر و بهتر از ایناست. کافیه خودت باور کنی... لازم نیست از من بترسی. ببین، من اون جور که فکرش رو می کنی نیستم...»
نگاه شفا روی حلقه ازدواج دکتر نشست. دکتر نگاه او را دنبال کرد و گفت: «هزار قید و بند محکم تر از این هم نمی تونه یه ذره از تنهایی مردی مثل من کم کنه. کار سخت و جدی داره ازم ربات می سازه، یه ربات که لای گان و دستکش جراحی گم شده... بوی خون و استرس و خستگی شیفت‌های لانگ تایم مال منه، پول و رفاه و افتخارش مال نزدیکانم. اونام هرچی نزدیک تر پرورتر و بی رحم تر! من به یکی مثل تو نیاز دارم تا گرمی رو به زندگی م برگردونه. زنی که توقعی از کسی نداره...»

صدای شهزاد در پارکینگ پیچید: «خانم برزگر!»

با شنیدن صدا، عضلات منقبض شده شفا شل شدند. دست مشت شده‌اش روی قفسه سینه‌اش نشست. با نفس عمیقی، هوای مانده را درون ریه‌هایش فرستاد و با صدای لرزان گفت: «من این‌جام...»

دکتر با نگاهی خیره گفت: «به حرفام فکر کن.»

شهزاد که رسید، ماشین دکتر داشت از پارکینگ خارج می‌شد. شفا به سمت خروجی راه افتاد. درد بی‌رحمانه در رگ‌های سر و گردنش می‌تپید. شهزاد با قدم‌های شتاب‌زده خودش را به او رساند و پرسید: «دکتر چی می‌گفت؟» شفا، همان‌طور که در تاریکی پیش می‌رفت، گفت: «چیز مهمی نبود.» چشمانش سیاهی رفت و سکندری خورد.

شهزاد قدم دیگری برداشت و پرسید: «اگه چیز مهمی نبود، پس این چه حالیه؟»

«خیالتون راحت. فروغ خوبه. حال بد من به وضعیت خواهر شما ربطی نداره.»

«پس به چی ربط داره؟»

شفا به قامت رشید او نگاهی انداخت و از او فاصله گرفت. آن شکرگزاری ناگهانی، آن نفس عمیقی که به پشتوانه حضور شهزاد شکوهی کشیده بود، همه و همه الآن داشت حالش را به هم می‌زد.

شهزاد پشت سرش آمد و گفت: «من که گفتم می‌آم. شما گفتی لازم نیست... لطفاً ایسا و درست توضیح بده که چی شده.»

صدای مردانه‌ای از سال‌های دور، از ده سال پیش، بی‌پروا توی سرش داد می‌کشید: «بگو این لطف رو چطور جبران می‌کنی؟»

شفا چرخید و خشمگین گفت: «هیچی نشده. این تهوع تکراری زندگی منه... برای شما که باید آشنا باشه!»

شهزاد درجا می‌خکوب شد. شفا عقب‌عقب رفت و خودش را پشت ستونی کشید و عق زد. زهر کلام خشایار حاتمی را که بالا آورد، با دستمال‌کاغذی

اشک چشم‌ها و دور دهانش را پاک کرد. نیم‌نگاهی به شهزاد انداخت که مبهوت و شرم‌منده مانده بود. زمزمه‌اش را شنید. «ماشین جلو...»

شفا بی‌حال گفت: «وای خدا... می‌خوام تنها باشم.» و بعد چشم چرخاند و چند قدمی برگشت. دستمال را توی سطل آشغال پرت کرد و راهش را به سمت خروجی پارکینگ ادامه داد. سر خیابان که رسید، تاکسی گرفت و آدرس داد. درد حالا داشت در پیشانی و فرق سرش می‌خزید. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، اما ضربان درد قوی‌تر شد. راست نشست. چشمانش تار می‌دیدند. به راننده گفت: «لطفاً جلو داروخونه نگه دارین.»

«بایست زودتر می‌گفتی دخترم... دیگه نمی‌شه دور زد.»

«باشه... بریم جلوتر.»

ذهنش چون اسبی افسارگسیخته رمیده بود و خاطرات ده سال پیش ره‌ایش نمی‌کرد. صدای شهزاد شکوهی را از ورای سال‌ها و لحظه‌ها می‌شنید. «بگو چطور جبران می‌کنی؟!»

لعنت به او... لعنت به خودش و همه زیرزمین‌های دنیا... چرخ‌های ماشین انگار به آسفالت چسبیده بود. زمان درجا می‌زد و بوق‌بوق ماشین‌ها و حرکت لاک‌پشتی آن‌ها انگار هرگز تمامی نداشت.

چقدر گذشت؟ نیم ساعت؟ چند دقیقه؟ هزار سال؟ نمی‌دانست. بوی سوختن ناقص بنزین و دود گازوئیل از درزهای ماشین به سلول‌های تنش می‌ریخت و دیوانه‌اش می‌کرد. با سرگیجه در ماشین را باز کرد و گفت: «آقا، من حالم خیلی بده... باید هوا بخورم. صد متر جلوتر دوباره سوار می‌شم. اینم کرایه...»

پیاده شد و باز تهوع امانش را برید. این بار به شمشاد‌های کنار جدول پناه برد. وقتی دوباره سوار تاکسی شد، گفت: «لطفاً من رو کنار نزدیک‌ترین بیمارستان پیاده کنین.»

پیرمرد با تأسف سری تکان داد و دنده عوض کرد. بیمارستان شلوغ بود. او نفر چهل و هفتم بود و تازه بیمار بیست و چندم

داخل مطب رفته بود. پلک‌هایش را بست و تلاش کرد، با عبارات تأکیدی، تپش درد را در سرش مهار کند. دستی روی شانهاش نشست. به سختی پلک زد و صورت مهربان زنی میانسال در قاب نگاهش نشست. زن گفت: «مادرجون، معلومه حالت خیلی بدیه... نوبت من مال شما دخترم.»

زیر لب تشکر کرد. زن زیر بازویش را گرفت و گفت: «پا شو برو داخل.» نیم ساعت بعد در اتاق تزریقات روی تخت دراز کشیده بود. پرستار دخترکی کم‌سن و سال بود که داشت نام و نام‌خانوادگی او را توی دفتر ثبت می‌کرد. پرسید: «خانم برزگر، چند سالتیه؟»

شفا نالید: «سی و چهار.»

نگاهش از جوش‌های ریز پیشانی دخترک به دست‌های او رسید که حالا داشت مایع بی‌رنگ داخل شیشه را توی سرنگ می‌کشید. صدای پزشک را توی سرش پس زد که موقع نوشتن نسخه دو بار تأکید کرده بود: «یادت باشه حتماً بگی نصف آمپول رو برات بزنن وگرنه می‌ندازدت.»

شفا از خدا همین را می‌خواست، اما بعید می‌دانست دارویی بتواند جمجمه‌اش را از این درد وحشتناک تهی کند، برای همین، بعد از گرفتن دارو و تحویل آن به ایستگاه پرستاری، سفارش کدایی دکتر را نشنیده گرفت. حالا هم دخترک پرستار را به حال خودش رها کرده بود. برای بار دوم روی اسم آذر ضربه زد. این بار آذر جواب داد: «جانم شفا، پلیس بود نمی‌شد با موبایل حرف بزنم... نزدیکم.»

نالید: «من تو تزریقاتم... بیا داخل.»

پرستار گفت: «به پهلو بچرخ...»

وقتی پرستار رفت، لباسش را مرتب کرد. از ذهنش گذشت که: «تا آذر

برسه همین جا می‌مونم...»

نشست روی تخت و بی‌رمق به دیوار تکیه داد. به ظاهر خودش فکر کرد. از همان‌جا در آینه بالای روشویی خودش را می‌دید. دکمه پایینی مانتوی سرمه‌ای‌اش را بست و به‌کندی شال مشکی ساده را از روی شانهاش بالا

کشید. چه چیزی در ظاهرش بود که به دکتر خشایار حاتمی اجازه می‌داد در آن شرایط چنان وقیحانه رفتار کند؟ ده سال قبل توی زیرزمین کارگاه چی پوشیده بود؟

نمی‌دانست کجاست. نمی‌دانست چه وقت است. زمان و مکان را گم کرده بود. صدایی در سرش پیچید که می‌گفت: «خانم، چرا هنوز این جایی؟ این مریض تزریق داره... پا شو برو بیرون... با شمام خانم!»
می‌خواست بلند شود اما نمی‌توانست، حتی نمی‌توانست جواب بدهد.
صدا نزدیک شد: «این‌که خوابه!»

صدای دیگری گفت: «آمیولش رو من زدم... خواب آور بود.»
صداها دور شدند و پژواکی در سرش پیچید. «همراه برزگر... همراه برزگر...»

نمی‌دانست چقدر گذشته. سرش به تکیه‌گاهی محکم چسبیده بود. شانه همان شانه بود که حسرت همیشگی‌اش بود و آغوش همان آغوش امن که همیشه حسرتش را داشت. بعد به عمق بی‌خبری لغزید.

با جیغ مستانه گنجشک‌ها پلک زد. کجا بود؟ عقب ماشین بزرگ و راحتی دراز کشیده بود. کوسنی زیر سرش بود و شیشه‌های ماشین کمی پایین بودند. عطر شیرین و تابستانی درختان باغچه در مشامش ریخت. با رخوت نیم‌خیز شد.

یقین داشت خوابی طولانی را تجربه کرده. آن قدر عمیق و دلچسب که نمی‌خواست باز کردن پلک‌هایش حلاوت سکرآور آن را به وضوح بیداری گره بزند. انگار همه زندگی دیده بود تا به همین لحظه برسد. گوشی‌اش زیر صندلی افتاد. آن را برداشت و دید که خاموش است. مطمئن بود خودش خاموش نکرده. آخرین بار در بیمارستان به آذر زنگ زده بود. پس چه کسی آن را خاموش کرده بود؟ روشنش کرد.

با روشن شدن گوشی، صدای رسیدن انبوه پیام‌ها مبهوتش کرد. خودش را بالا کشید. در حیاط خانه فروغ شکوهی بود. توی ماشین شهزاد! آویز زیر آینه جلو را می‌شناخت.

با خودش گفت: «تو ماشین شهراذ شکوهی چه می‌کنم من؟! مگه دیشب قرار نبود آذر بیاد دنبالم؟»

یادش آمد شهراذ شکوهی گفته بود جلو بیمارستان منتظرش است. اما نمی‌دانست چه شده بود که حالا آن‌جا بود. گیج بود. تنها گزینه برای رسیدن به جواب سؤال‌های رنگارنگش آذر بود، رفیق خوش‌مرامی که تا آن‌جا که می‌توانست از همراهی و کمک دریغ نمی‌کرد. برای همین هم دیشب به آذر زنگ زده بود و از حمله میگرنی گفته بود و خواسته بود به‌دادش برسد. او هم نه نگفته بود.

فهرست مکالماتش یازده تماس بی‌پاسخ آذر را نشان می‌داد! لب‌گزید و روی اسم او ضربه زد. تماس بی‌جواب ماند. به صفحه گپ آذر رفت. یکی درمیان پیام‌ها را خواند و صداها را گوش داد:

«شفاجون، کجایی؟ بهتری عزیزم؟... شفاجون، خوابی؟... هنوز تو ماشینی یا رفته‌ای توی ساختمون؟... اون جوجه پرستار می‌گفت دکتر برات آمپول خواب آور نوشته بوده... بایست صبر می‌کردی من برسم، بعد می‌زدی ش... شفا، زنده‌ای؟! گوشیت چرا خاموشه دختر؟... نمی‌گی نگرانتم می‌شم؟... شفا، جواب بده. نصفه شبی نمی‌تونم دوباره بی‌خیال شیفت و شب‌کاری بشم و پیام سراغت... سر جدت، هر وقت بیدار شدی، زنگ بزنی! زنگ بزنی‌ها... عجب بیگاری‌ای شد این شیفت مزخرف! من هنوز بیدارم شفا... نمی‌دونم چرا امشب ملت این‌همه می‌زان! ترکیدم بس که راه رفتم و عربده کشیدم... داره صبح می‌شه، چرا یه خبر از خودت نمی‌دی الاغ؟ دارم جون به لب می‌شم... شفا، مُرده‌ای؟!»

می‌خواست دوباره پیام آخر آذر را گوش کند که او خودش زنگ زد.

روی صفحه انگشت کشید و گفت: «جانم...»

تصویر لرزان آذر در قاب گوشی نشست، ولی صدایش واضح بود:

«جونت بالا بیاد عنتر... دیشب تا حالا نصفه عمر شده!»

«چی شده؟»

«این رو تو باید بگی.»

«من تا همین الان خواب بودم... دیشب کی به داد من رسیدی؟»

«وقتی رسیدم، از گردن جناب شکوهی آویزون بودی.»

«چی می‌گی؟!»

«داداش فروغ جونت داشت از سالن اصلی بیمارستان می‌آوردت بیرون که من رسیدم. من ماشین رو تو خیابون پارک کرده بودم که مثلاً زودتر برگردیم... نمی‌دونستم تو خواب به خواب رفته‌ای... هیچی دیگه. ماشین اون نزدیک تر بود. شهزاد شکوهی اومده بود دنبالت... من که رسیدم، کمکش کردم... دو تایی تو رو خرکش کردیم تا کنار ماشین اون.»

«به چه حقی؟! تو چرا اجازه دادی؟ اصلاً با چه رویی دنبال من راه افتاده؟»

«مرتیکه...»

«جای تشکرته؟! گفت توی بیمارستان خودمون دیده حالت خوب نیست»

دنبال تا کسی اومده. بعدم که خانم خوابش برده و پرستار هی صدا زده همراه برزگر، این بنده خدا روی تخت تزییقات توی هپروت پیدات کرده... شفا، انگار مرده بودی. مطمئنی چیز دیگه‌ای زنده بودی؟ جلو ماشین یه لحظه وارفتی! اگه اون نبود، من عمراً نمی‌تونستم سالم برسونمت خونه.»

«الآن کجایی؟»

«هنوز بیمارستانم. شیفت رو تحویل می‌دم می‌رم خونه... چشم داره»

«می‌ترکه از بی‌خوابی.»

«بخشید. خیلی اذیت شدی.»

«بخشیدم به جدت... دیشب همین جوری از بیمارستان زده بودم بیرون. تا»

خیالم راحت شد یکی حواسش بهت هست، خواستم برگردم سر شیفتم که جناب شکوهی فرمودن پشت سرتون پیام. من نگران این بودم که تو اون وضعیت چطوری تا صبح تنها بمونی، ولی اون گفت با پزشک شیفت حرف زده و مطمئنه تو فقط خوابی و مشکلی نداری... گفت خونه خودتون شلوغه و تو اذیت می‌شی. بعد رسوندیمت خونه فروغ و با ماشین ولت کردیم تو

حیاط... اصرار کردم ببریمت داخل اتاق، اما اون گفت بهتره بیشتر از این بهت استرس ندیم و خوابت رو تیکه‌پاره نکنیم... گفت هر وقت از خواب سیر شدی، خودت می‌ری تو خونه... خلاصه روم نشد رو حرفش حرف بزدم. یه دسته کلیدم داد بهم گفت دسته کلید فروغه. آقا گفت خودش فردا خیلی کار داره. ازم خواست اول صبح بهت سر بزدم. من تا سر خیابون رسوندمش و خودمم برگشتم بیمارستان... رستگار منتظرم بود، گفت گزارشم رو رد کرده. منم گفتم: 'به درک!...' کار مهمی پیش اومده بود، می‌شد با مرخصی ساعتی موافقت کنی که نکردی. 'گفتم: 'خودت مجبورم کردی اون جووری بزدم بیرون!' خلاصه دعوا مون شد... تا صبح چهار تا زانو داشتیم. همه شون لوس و نزر. با همه نی‌نی‌ها عکس گرفتم. یادم باشه نشونت بدم... یه دختر و سه تا پسر... همه شون زشت و عسلی! شفا به نظرت این شوهره کجا مونده و سرش به چه کوفتی گرمه که پیداش نمی‌شه تا من خوشبختش کنم؟ خسته شدم از بس برای بچه مردم غش و ضعف رفتم. گوشات با منه دختر؟!»

شفا کلافه جابه‌جا شد و گفت: «بله...»

«بله و بلا. هنوز تو هیروتی! برو یه چیزی بذار دهنه و دوش بگیر بیا سر کار. دیشب الهام می‌گفت بهروان از دستت شکاره، این هفته انگار حسابی پیچونده‌ای ش. راستی! دسته کلید رو می‌دم به هر کی تو اتاق فروغ بود. دیگه نمی‌رسم بهت سر بزدم. حال و احوالت انگار بدک نیست... بعداً می‌بینمت.»

«باشه عزیزم. جبران کنم.»

تمام سرخوشی و سبکی بعد از خوابش پریده بود. حالا سنگینی عجیبی روی جسم و روحش حس می‌کرد. چطور چنین افتضاحی به بار آمده بود؟ نبایست هشیاری‌اش را به این شکل احمقانه از دست می‌داد. با چه اطمینانی سفارش دکتر را نشنیده گرفته بود و به آن پرستار بی‌تجربه نگفته بود نصف دارو را برایش تزریق کند؟ به این احساس پشیمانی بی‌درمان می‌ارزید؟

نه، خلاص شدن از آن درد کشنده به احساسی که الآن داشت اصلاً نمی‌ارزید. هر قدر هم خودش را سرزنش می‌کرد کم بود. بابت حال خوش اول صبحش هم عصبانی بود هم شرمنده.

سر خم کرد و یقهٔ مانتویش را بو کشید. رد عطری مرموز در شامه‌اش تازه شد. شقیقه‌اش تیر کشید. از ماشین پیاده شد. دو سوی مانتو را با نفرت کشید. دکمه‌های مانتو ترق ترق کنده شد و روی موزاییک‌های حیاط افتاد. مانتو را از تنش بیرون کشید. همان‌طور که مچاله‌اش می‌کرد، مضطرب به سمت زیرزمین رفت.

فصل دوم

یک هفته گذشت. در این مدت اصلاً شهردا را ندیده بود. فروغ ظهر همان روز از بیمارستان مرخص شده و با فرانک خواهر کوچکش به خانه پدری رفته بودند. شفا همان روز لابه‌لای گفتگوی تلفنی اش با فروغ غرغره‌های فرانک شکوهی را شنیده بود که از صبح منتظر مانده تا شهردا ماشین خودش را برایش بیاورد... که معلوم نیست از دیشب ماشین را کجا برده... که قرار بوده شهردا ماشین فرانک را ببرد تعمیرگاه... که اشتباه کرده به قول آدم بی‌مسئولیتی مثل او اطمینان کرده.

غروب، که شفا از جلسه نارنان برگشت، ماشین شهردا شکوهی در حیاط خانه فروغ نبود.

در روزهای بعدی شفا خودش را در مشغله‌های کاری غرق کرد، در جلسه بهبودی شرکت کرد. جرئت نداشت درباره‌ی حال و روزش صحبت کند، ولی کاملاً هشیار بود تا شاید آرامش از دست رفته‌اش را به دست آورد. دلهره‌ی مواجهه با شهردا شکوهی را داشت، اما به مرور این دلهره جایش را به خشم داد.

سردرگم بود. انتظار و استرس او را نسبت به صداها و مکالمات تلفنی، عطرها و پچ‌پچ‌ها حساس کرده بود. گاهی از ذهنش می‌گذشت که باید فکری به حال خودش کند. به روشنا دسترسی نداشت. فاصله بستک تا شیراز هم کم نبود. بچه‌داری همه وقت تنها دوست عاقل و صمیمی اش را گرفته بود.

خسته از یک روز شلوغ به سمت باغچه رفت. کاش غروب در برابر اصرار فروغ و درخواست همراهی اش مقاومت کرده و به خانه پدری آن‌ها نیامده بود. این جا بی‌قراری فرخنده و گریه‌های دلخراشش باز او را در آستانه حمله می‌گرنی قرار داده بود. از مراقبت از بچه‌ها و بزرگ‌ترها، از کنترل آن شرایط بحران‌زده و از حفظ ظاهر و اجرای نقش آدمی قوی خسته بود. بیشتر از همه به فرخنده فکر می‌کرد، به دختر ارشد خانواده شکوهی که در ماه‌های سخت گذشته بارها دیده بود پناه برادر و خواهرانش است. زن زیبایی که، تا قبل از مرگ دخترش، رد پنجاه‌سالگی در شادابی صورتش گم بود. اما حالا شفا شاهد ریزش این پناهگاه امن بود. ذهنش مدام درگیر پاسخ این سؤال بود که فرخنده چطور با این غم بزرگ مادام‌العمر کنار خواهد آمد؟

شام بچه‌ها را داده بود و حالا برای تمدد اعصاب با یک لیوان چای و یک مشت شکلات چیچک به خلوت حیاط پناه برده بود. به این سکوت و فاصله عمیقاً نیاز داشت. قبل از مرگ سارا هرگز پایش را به این خانه نگذاشته بود. چند دقیقه‌ای می‌شد که میان باغچه در تاریکی روی سکو نشسته بود، سکویی که این اواخر دیده بود فرانک روی آن مدیتیشن می‌کند. حالا او هم تلاش می‌کرد ذهن آشفته‌اش را آرام کند اما نمی‌شد. دل‌تنگی بی‌درمانش برای سارا و تنهایی عمیق‌تر از همیشه خودش، در روزهایی که برای همه سخت می‌گذشت، سرگردانش کرده بود. این وسط یادآوری رؤیایی که هر بار برهوت خیالش را با شیرینی دردناک و شرم‌آوری پر می‌کرد احساسات متناقضی را در او برمی‌انگیخت. نیرویی قوی او را به سمت ناک‌جاآباد هل می‌داد و شفا این را نمی‌خواست. در شرایطی نبود که توان اشتباه کردن داشته باشد یا بخواهد ناشناخته‌های خطرناک را تجربه کند. ولی می‌فهمید، برخلاف همیشه، از پس خودش بر نمی‌آید!

ای کاش هرگز با این خانواده آشنا نشده بود. ای کاش هیچ‌وقت سارا را ندیده بود. ولی نه، داشت اشتباه می‌کرد، دوستی با سارا شانس زندگی اش بود، شانس بزرگ. فقط کاش فرصت بیشتری داشتند برای شناختن همدیگر، برای یاد گرفتن از هم و در کنار هم بودن و برای دوست داشتن.

قلبش به تمامی فشرده شد. گوشی‌اش را برداشت و صفحه اینستاگرامش را باز کرد. مطلبی را که به مناسبت تبریک تولد سارا نوشته بود برای صدمین بار مرور کرد. وقتی از سارا عکس خواسته بود، سارا عکس خاصی برایش فرستاده بود. در آن عکس کیمونوی سفیدی پر از شکوفه صورتی به تن داشت و نگاهش به جوی آب زیر پاهایش بود. عکاس روی مژه‌های بلند و لبخند پرنرنگ او به زیبایی زوم کرده بود.

شفا زیر عکس نوشته بود: «بعضی آدم‌ها آن قدر زلال و دلنشین‌اند که وقتی یک 'می' تنها می‌گذاری آخر اسمشان، هیچ کلمه‌ای پیدا نمی‌کنی که پشت آن اسم بنشیند و آن‌همه خوبی‌های جورواجور را صمیمانه تعریف کند. گاهی یک ویژگی، یک حس ناب مشترک، کسی را جور خاصی به روح تو گره می‌زند که، تا به خودت بیایی، می‌بینی بی‌هیچ قرار و قراردادی با تو نسبت یافته و شده 'دوست'! سارای عزیزم؛ خیلی فکر کردم تا جلو اسمت کلمه‌ای بنویسم که هویت زلال تو را قاب کند، ولی واژه‌ای پیدا نکردم جز 'خوب...'. خوب من! خوش شانس بودم که در ازدحام ماشین‌ها و آدم‌ها به تو رسیدم، عزیز دیر یافته...»

صدای نزدیک شدن گام‌هایی باعث شد از جا برخیزد. شهردار را دید که ساک به دوش به همان طرف می‌آید. بی‌اختیار عقب رفت و بیشتر در تاریکی پناه گرفت. او را دید که جلو باغچه ساکش را زمین گذاشت و چیزهایی از داخل آن بیرون آورد. لباس ورزش رزمی به تن داشت، یک دست لباس مشکی که روی سینه‌اش نمادی با حروف ژاپنی دیده می‌شد. اولین بار بود که شهردار شکوهی را در آن لباس می‌دید. شهردار شکوهی ساعتش را باز کرد و در ساک گذاشت. از بطری آب نوشید و با نانچیکو حرکات نرم و ساده‌ای انجام داد. جرینگ‌جرینگ زنجیر تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید. شفا به نیم‌رخ این مرد چهل ساله خیره شده بود. جای دو بخیه روی گونه راستش نه تنها چیزی از جذابیتش کم نمی‌کرد بلکه با شمایل آتش هماهنگ بود.

شفا محو حرکت دست‌های او شد، که به مرور خشن و پیچیده و تهاجمی می‌شدند. حرکاتی که، در عین خشونت، دقت و تمرکز زیادی می‌طلبید. در

تاریکی از تماشای آن‌همه نظم و سرعت عمل متحیر شد. بلند شد. تا ایستاد، چیزی صغیرکشان از جلو صورتش رد شد و به شدت به تنه چنار پشت سرش برخورد کرد. جیغ کوتاهش موقعیتش را لو داد.

شهراد برافروخته داد زد: «کی اون جاست؟»

شفا بی اختیار نشست و لب‌گزید. صدای قدم‌های محکم و شتاب‌زده او را شنید.

«فرانک... تویی؟»

قلب شفا محکم می‌کوبید. حالا آن مرد به تاریکی پا گذاشته بود و شتاب‌زده داشت نزدیک می‌شد.

«باز توی تاریکی نشسته‌ای فرانک؟ صد بار گفتم این‌جا جای مدیتیشن نیست. می‌دونی این سلاح چقدر خطرناکه؟ اصلاً شعور داری؟!»

شهراد شکوهی بالای سرش خیمه زد، هر دو بازویش را چسبید و محکم تکانش داد.

«زخمی شده‌ای؟»

شفا توی خودش جمع شد. نفس‌های تند مردانه توی صورتش می‌پاشید. ترکیبی از بوی خنک کاج و شرجی دریا در سرش پیچید. رایحه‌ای آشنا که قبلاً هم به مشامش رسیده بود. کی؟ همان شبی که در بیمارستان با آمپول خواب‌آور به هپروت رفته بود. حس نشئگی همین بود؟

پیش خودش فکر کرد این عطر دیوانه‌اش می‌کند.

تکان خشن پنجه‌های شهراد حباب خلسه‌اش را ترکاند. بی‌رمق لب زد:

«خوبم...»

ولو شد. کف دستش را به تنه زبر چنار چسباند و سعی کرد پاهایش را پیدا کند. چیزی که زیر قدم‌هایش می‌لولید باعث شد سکندری بخورد. شهراد خم شد و نانچیکو را از زیر پاهای او برداشت. با صدای خشدار گفت: «فکر کردم فرانک...» جمله‌اش را نیمه‌تمام گذاشت و نفسش باز محکم توی صورت شفا پاشید.

شفا با خودش گفت: «الآن غش می‌کنم. لعنت به من... لعنت به این لندهور که یادم آورده منم آدمم، زنم... خدایا چه بلایی داره سرم می‌آد؟»
شهراد چند قدمی در تاریکی پیش رفت، بعد کلافه برگشت و با دست به ساختمان اشاره کرد و گفت: «بفرمایین.»

پاهایش انگار در عمق باغچه ریشه دوانده بود. چیزی در نگاه شهراد شعله کشید. نانچیکو را محکم به سمت دیوار روبه‌رو پرت کرد. صدای برخورد فلز با سنگ طوری شفا را از جا پراند که ناچار شد دوباره دستش را به تنهٔ درخت بگیرد و به زحمت سرپا شود. شهراد مقابلش ظاهر شد و کلمات را توی صورتش کوبید. «تو گوگل سرچ کن موقعیت خطرناک یعنی چی.»

این را گفت و ساک و وسایلش را جمع کرد و با قدم‌های بلند به سمت ساختمان رفت. برای شفا رفتن به آن چهاردیواری و رویارویی بعدی سخت‌تر بود. چند بار طول و عرض حیاط را رفت و برگشت. ساق پاهایش به درد آمد و عرق به تنش نشست. ولی تا ابد نمی‌توانست که پنهان بماند. با صدای فرانک مجبور شد برای صرف شام برود داخل خانه.

شهراد دوش گرفته و لباس عوض کرده بود. او با شفا جدی و معمولی سلام و احوال‌پرسی کرد. وانمود می‌کرد تازه شفا را دیده. انگار اصلاً به یاد نداشت امشب، یا حتی یک هفته قبل، چیز غیر معمولی بینشان اتفاق افتاده. همین واکنش ساده تب شفا را فرو نشاناند. شفا در هزارتوی مغزش یک امتیاز به شهراد شکوهی داد.

صبح فردا با هر سختی‌ای که بود به‌روان را راضی کرد با مرخصی‌اش موافقت کند. به هم ریخته بود، بایست می‌رفت، بلکه می‌توانست خودش را پیدا کند.

بعد از مدت‌ها به خانه آمده بود. فروغ در این دو روز پنج بار زنگ زده بود. اگرچه هر بار با شرمندگی توضیح داده بود که بچه‌ها بهانه‌اش را گرفته‌اند و می‌خواهند با او حرف بزنند، شفا می‌دانست پشت این حرف‌ها نوعی ترس موذی خوابیده، ترس از این‌که، در این اوضاع نابسامان، شفا دیگر نخواهد کنار او و خانواده‌اش بماند. حال فروغ را درک می‌کرد. یک بار در سخت‌ترین

روزهای عمرش چیزی نمانده بود شفا تنه‌ایش بگذارد، اما حالا داشت به او اطمینان می‌داد که قرار نیست آن ماجرا تکرار شود. «مادرم کسالت داشت گفتم بیشتر پیشش بمونم. ولی به بچه‌ها بگو خیالشون راحت، اول هفته شیرازم. بی خیال کارم تو بیمارستان که نمی‌تونم بشم. اونم با این اوضاع اقتصادی و بی‌کاری! درسته حقوقش بخور و نمیره، ولی کاره دیگه... فروغ جون، اصلاً گوشی رو بده ایلیا تا خودم باهاش حرف بزنم.»

مکالمه‌اش که با ایلیا تمام شد، گوشی‌اش را به شارژر وصل کرد. مادرش، همان‌طور که داشت چادر سرش می‌انداخت، گفت: «من می‌رم پیش خالهت ببینم چه کارم داره. حواست به اون بنده‌خدا باشه.» و به اتاق روبه‌رو اشاره کرد. شفا سری تکان داد. مادر قدم رفته را برگشت و گفت: «راستی، دختر جمیله سادات عقد کرده!»

«گفتی برام.»

«نمی‌دونی جمیله چقدر از داماد و خونواده‌ش راضیه.»

«دیروز صبح که رسیدم، تعریفشون رو کردی... خوشبخت باشن.»

«می‌گفت پسره از هر نظر عالیّه. هزار ماشاءالله... عاقبت بخیری بچه مردم

خوشحالم می‌کنه مادر. حواس ندارم که، نمی‌دونستم گفته‌م برات...»

بغض مادر ترکید. شفا نگاهش را به گل‌های فرسوده‌ی قالی دوخت. مادر با گوشه‌ی روسری اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «حواست به عموت باشه. زود برمی‌گردم.»

مادر رفت و شفا با تأسف سر تکان داد. او بهتر از هر کسی می‌دانست عاقبت‌بخیری در قاموس مادرش چه معنی ساده‌لوحانه‌ای دارد، چیزی که عمری با رشوه دادن و دعا از خدا خواسته بود و نصیب هیچ‌کدامشان نشده بود. حالا شفا با گوشت و پوست و استخوان درک می‌کرد در دنیایی قانون‌مند زندگی می‌کند که خدایی دقیق و حسابگر دارد که اصلاً هم اهل رشوه گرفتن نیست.

ده دقیقه‌ای می‌شد که عمو هر چند لحظه یک بار صدایش می‌زد. از آن اتاق کوچک بدون پنجره متنفر بود. درک می‌کرد که سکوت خانه عموی زمینگیرش را ترسانده. با اکراه بلند شد و از کنار درگاه پرسید: «چیّه؟»

عمو با صدایی خفه نالید: «آب...»

شفا لیوانی آب آورد و بالای سر او ایستاد. تماشای زوال مردی که روزی قدرت مطلق این چهاردیواری بود، خلاف تصورات کودکی و نوجوانی هایش، اصلاً خوشایند نبود. مردی که بعد از مرگ پدر مادر شفا را عقد کرده بود، اما نه تنها هرگز جای خالی پدرش را برایش پر نکرده بود، بلکه با تلخی حضورش رنجی طاقت‌فرسا به بی‌پدری او اضافه کرده بود. غریبه‌ای که آن قدر او را «بلا» صدا کرده بود تا به مرور خود شفا هم باورش شد و وجودش بلا و مصیبت حتمی زندگی مادرش و بقیه بود.

زندگی شفا مثل آلبومی کهنه بود که عکس‌های زشتی روی صفحه‌های آن چسبیده باشد. چطور می‌شد بعضی صفحه‌ها را کند و دور انداخت؟ نمی‌شد. هیچ وقت نمی‌شود. بعضی از خاطرات در زندگی به قدری ماندگار و مسموم‌اند که رمق آدم را می‌کشند. مثل حالا که شفا برای هزارمین بار به یاد می‌آورد در این خانه چقدر احساس ناامنی و سرگردانی می‌کرده. توقعش از زندگی هرگز زیاد نبود. بعد از حمالی‌های روزمره چارودیواری امنی می‌خواست برای خوابیدن و در اضطراب شب‌های امتحان کمی سکوت و تمرکز برای درس خواندن. همه صبح‌ها و ظهرهایی را به یاد آورد که دستی و قیحانه پتو را از رویش می‌کشید. بعد طنین تحقیر گوش‌هایش را پرمی‌کرد: «تو حیا نمی‌کنی جلو من که عمو تم عین لاش مُرده دراز به دراز افتاده‌ای؟ فکر نمی‌کنی لباست بالا بره و...»

حالا در این سن، و به مدد کتاب‌هایی که خوانده بود، خودش می‌دانست چرا با خوابیدن مشکل دارد. چرا هر صبح که بیدار می‌شود به قدری کوفته و رنجور است که انگار از رینگ بوکس برگشته. لیوان خالی را از دست‌های لرزان پیرمرد گرفت و لامپ را خاموش کرد. پژواک صدای عمو در هزارتوی خاطره‌هایش پیچید. «از سر صبح تا زرده روز چه غلطی می‌کرده‌ای که تا سه نصفه شب چراغ رو روشن گذاشته‌ای و می‌گی فردا امتحان دارم؟» دستی را به یاد آورد که هر بار بی‌رحمانه چراغ‌ها را خاموش می‌کرد. شفا برگشت. چراغ اتاق را روشن گذاشت و بیرون رفت.

پنجشنبه بود. شفا برای آذر نوشت: «مطمئنی دخترا فردا نمی‌آن؟»

پیامش دو تیک خورد که سریع آبی شد. آذر جواب داد: «آره بابا... پا شو بیا. منم حوصله‌م سر رفته حسابی... بیا با هم بریم ددر!»
«من حوصله گشت و گذار ندارم ها، گفته باشم.»
«باشه... تو بیا. من همه جوره قبولت دارم عشقم... اصلاً بیا برات دمی گوجه درست کنم با ریحون باغچه و سالاد شیرازی.»
شفا یک قلب تپنده برایش فرستاد. مادر سلام نمازش را داد و گفت: «نماز خونده‌ای شفا؟»

«بله.»

«خوب کاری کردی... هیچی مثل نماز اول وقت نیست. امشب بریم خونه عمه‌ت... حاج مرتضی حالش خوب نیست. بریم احوالپرسی. عمه نفیسه خوشحال می‌شه.»

«من غروب دارم برمی‌گردم شیراز.»

«چرا؟ می‌موندی فرداشب می‌رفتی.»

«بلیت گرفته‌م.»

«چی بگم، تو هم آدم مردمی اختیارت دست خودت نیست. برات گفته‌م دختر جمیله سادات عقد کرده؟»

«این چند روز چند بار برام گفته‌ای مادر من.»

«کار خداست... جمیله سادات یه امیرارسلان می‌گه هزار تا از دهنش می‌ریزه. معلومه دامادش از زهر نظر همه چی تمومه. سبحان‌الله. کافیه خودش بخواد. می‌گم حالا نمی‌شه صبح بری؟»

«نه، مادر. شب راحت ترم.»

«حتماً صلاح کار خودت رو بهتر از من می‌دونی. تو هم خدمتگزاری. امان از خدمت دنیا. خر خسته و صاحب ناخشنود!»

همین بود، خدمتگزار!

مادرش عمری به همین روش زندگی کرده بود، شفا و خواهر بزرگ‌ترش لیلا را همین‌طور بار آورده بود و اگرچه هیچ‌وقت اقرار نمی‌کرد، معلوم بود که خودش پشیمان و درمانده است. شفا این درماندگی و خسران را در حالات و

حرکات مادرش می‌دید و به اعتراف او نیاز نداشت، اگرچه انگار مادرش راه دیگری هم برای زندگی بلد نبود و هنوز هم همان را ادامه می‌داد. مثل همین حالا که جارو برداشته بود و معلوم نبود چه چیز را از سنگفرش حیاط می‌روبد.

به حیاط رفت. مادر دانه‌های برنج و مورچه‌های درشت سرگردان را با جارو گوشه‌ای جمع کرده بود. شفا خاک‌انداز را برایش برد و گفت: «آخه این چه کاریه؟ خب وقتی آب و دونه می‌ذاری کنار باغچه، این بدبختا هم دنبال روزی جمع می‌شن. کار اضافه برای خودت نساز مادر من.»

«پس چطوری ثواب ببرم؟ اونارو واسه گنجشکا می‌ذارم. حالا روزی چند بار زُفت و روب کنم هیچی ازم کم نمی‌شه. زمین خدا می‌گه همون جور که روی من رو پاک می‌کنی، پیش خدا روسفید باشی.»

همه فلسفه زندگی مادرش در همین رفتار معنا می‌شد: زحمت کشیدن. مادر حنا را به همین دلیل دوست داشت. فقط به این دلیل که زحمتکش بود. حنا دختری در مزرعه... تنها برنامه‌ای که سال‌های دور کنار لیلا و شفا می‌نشست و تماشا می‌کرد. حالا شفا دلش می‌خواست به مادرش بگوید وقتی آنوقت‌ها از ما خدمتگزاری زحمتکش می‌ساختی، خیر نداشتی مردهای همه چیز تمام خدمتکار زحمتکش را به همسری نمی‌گیرند. احتمالاً هنوز هم خبر نداری.

شفا شب گذشته دیروقت رسیده بود شیراز و رفته بود خانه‌ی آذر. خانه‌ای که آذر بعد از مدت‌ها خانه‌به‌دوشی پیدا کرده و آنجا با سه دختر دیگر همخانه شده بود. یک دانشجوی دکترای مدیریت و دو نفر دیگر که دخترعمو بودند و هر دو پزشکی می‌خواندند. همخانه‌های سختگیر و درسخوان آذر در قراردادی رسمی شرط کرده بودند هر کدامشان فقط ماهی یک بار مجاز به پذیرایی از مهمان در منزل مشترکشان هستند و هر بار هم فقط یک شبانه‌روز. به همین دلیل هم بیشتر ملاقات‌های شفا و آذر بیرون از خانه یا در روزهایی انجام می‌گرفت که دخترها به دیدن خانواده‌هایشان می‌رفتند و هیچ‌کدامشان شیراز نبودند.

آذر آن روز صبح‌کار بود. شفا شعله‌ی زیر غذا را کم کرد، پیشبند آشپزی آذر